

چقدر آن لحظه زود گذشت و بدتر از آن، اینکه سفر ما به زودی گذشت؛ چراکه، دو صبح دیگر ما میهمان حرم این خاتم نبودیم. باید از حداقل زمان حداکثر بهره را می بردیم. پس از زیارت و دعا به هتل برگشتیم، تا بعد از صرف صبحانه کمی استراحت کنیم.

به هتل که برگشتیم بچه ها با چشم هایی سرخ از گریه و روحیه ای متفاوت صبحانه را صرف کرده و استراحت کردند. من و حاج صادق نیز با هم گپ می زدیم. درباره مسائل روز جامعه و اوضاع نابسامان جامعه مناحی کشور حرف های زیادی در دل حاجی بود.

صادق آهنگران نفس سوخته و سینه پردردی داشت. حرف هایش تا عمق جان نفوذ می کرد. من هم همین طور به چشمان آبی و محاسن حنایی اش نگاه می کردم. احساس می کردم این تندیس کامل شهادت، که در مقابلم نشسته است. برنامه بعدی اعلام شد و قرار شد بعد از ظهر با گروه میهمان سفیر جمهوری اسلامی در سفارتخانه ایران در دمشق باشیم.

سفارت در منطقه شمالی شهر قرار داشت. ساختمان سفید چند طبقه ای که حفاظت ویژه ای از آن به عمل می آمد. آشنایی با سفیر برایم جالب بود. وی با روحیه بالا و روی باز از همه پذیرایی کرد. او سابقه زیادی در امور بین الملل داشت. چندین سال سفیر امارات، کویت، ترکیه و ... بود. انسان متین و جافاده که مأموریتش را به عنوان سفیر ایران در سوریه یک هدیه می دانست و می گفت: علاقه وافر به این حضرت دارد و تمام عمر و زندگیش را مدیون عقیده بنی هاشم است.

جناب سفیر از فیلمسازان متعهد کشور تجلیل کرد و اظهار می کرد که بیشتر کارهای این دوستان را دیده و دنبال کرده است.

خاطره عجیب و شیدنی ای را از زمان مأموریتش در کشور کویت تعریف کرد.

گویا او در زمان جنگ، سفیر ایران در کویت بود. می گفت: یکی از کارهای ما این بود که چون انتهای اروندرود به آب های کویت متصل بود ما در یک سد خاص که اسمش یادم نیست، هر از چند گاهی جنازه های آب آورده ای را می دیدیم، اگر ایرانی بودند با مراسم خاصی آنان را تشییع و به کشور باز می گردانیم. یک روز بچه ها جنازه ای را از آب بیرون آورده بودند که سر نداشت و پلاک هم نداشت. بدنش با خمپاره یا چیز دیگری آسیب دیده بود. دست راستش سالم بود و یک پارچه سبز، محکم به دستش گره زده شده بود. کنجکاو شدیم و به سختی دستمال را باز کردیم. کاغذی مجاله شده را پیدا کردیم تا آن را گشودیم، نوشته ای را دیدیم: «اگر برای خداست، بگذار گمنام باشیم.» او می گفت و اشک می ریخت.

میهمان بعد از ظهر سفارت، جمال سلیمان بازیگر معروف سوریه ها بود، که وقتی متوجه حضور فیلمسازان ایرانی شد، به خاطر علاقه اش به سینمای ایرانی به جمع ما پیوست. وقتی از نزدیک او را دیدم، فهمیدم او همان بازیگر فیلم بازمانده، اثر سیف الله داد است که در نقش دکتر بازی می کرد.

با بچه ها گپی خودمانی زد و جالب بود که خوب هم فارسی صحبت می کرد.

وقت را هدر ندادیم، چون حاج صادق تذکر داد که باید عصر به حرم حضرت زینب برویم و راه طولانی است و مسیر شلوغ! همه بلند شدیم و از سفیر به خاطر حسن برخورد و پذیرایی اش تشکر و قدردانی کردیم. سوار مینی بوس باید سفارت را به سمت حرم حضرت زینب ترک می کردیم. دوباره زیارت، آن هم کجا! حرم حضرت زینب، پیامبر کربلا!

چه صبح روشن و دل انگیزی بود!

همه آرام قدم بر می داشتند و کسی با کسی حرف نمی زد. قدم های منتظر و دیدگان مشتاق هر لحظه انتظار دیدن حرم آن سه ساله دوست داشتی را می کشید. می خواستیم خرابه نشین شویم؛ خرابه ای که در یک شب تلخ و تاریک مأمّن عده ای زن و بچه اسیر بود!

هرچه به حرم نزدیک تر می شدیم تصور اینکه اینجا روزی خرابه بوده، برایم سخت و دشوارتر می شد.

پشت در که رسیدیم حال عجیبی حاکم بود. حاج صادق را همه می شناختند و زائران با دین او نشاط معنوی خاصی پیدا کردند. با یک نوای محزون و ساده ذکری را زمزمه می کرد که از درون، آتش می گرفت.

به دلم برات شده، بابام میاد ... بابام میاد ... بابام میاد امشب

مثل بارون بهار اشکام میاد ... اشکام میاد ... اشکام میاد امشب

هنوز صدای وا ابتایش به گوش می رسد و هنوز دل، غمخانه آن ناله های معصومانه و بهانه های کودکانه آن یتیم بی بابا می شد.

با صدای قرآن پیش از اذان کم کم چراغ های حرم روشن شد و بالاخره انتظار به سر رسید و درهای حرم باز شد. دیگر کنترل از دستمان خارج شده بود. یاد لحظه رسیدن به کربلا افتادم. چه حال و هوایی داشتیم. هرکس خود را به گوشه ای رساند و برای خود روضه می خواند. خدای من اینجا خرابه شام است. اینجا، نیمه شبی برای آرام کردن یک یتیم، طبق سری را برایش به میهمانی آوردند. هنوز ناله های زین العابدین به گوش می رسید و سجاده نماز شب زینب هنوز پهن بود. حیاط کوچک و ساده ای در پیش روی ما قرار داشت.

نمی توانستم قدم از قدم بردارم. هرچه می خواستم داخل شوم شعله ای از درون مرا سر جایم می خواب می کرد. خدای من، چه ضجه ای را می دیدم، تمام هوش و حواسم معطوف این ضجه شده بود. یک دختر سه چهارساله با یک چادر عربی و مقنعه سبز دست پدرش را رها کرد و به سمت در داخلی حرم دوید و یک عروسک از زیر عیایش بیرون آورد و آن را به داخل حرم انداخت. صدای ضجه حاج صادق همه را شوکه کرد. دیگر عنان گریه از دست همه خارج شده بود. آن قدر این دختر، معصومانه و قشنگ گوشه حرم گریه می کرد که حتی نمی توانستی تصورش را کنی!

بچه های فیلمساز همه بلند بلند گریه می کردند و حاج صادق به زمزمه و روضه اش ادامه می داد. مجلسی شد اول صبح که روضه اش همان دختر کوچک بود و بس.

با حالی عجیب وارد روضه مبارکه حضرت شدیم. خدای من! این همه جلال، این همه شکوه، برای یک دختر کوچک! خرابه به چه روضه رضوانی تبدیل شده بود.

هرکس به گوشه ای رفت و ضریح را در آغوش گرفت. کم کم جمعیت بیشتر و بیشتر شد تا اینکه صفوف نماز جماعت صبح بسته شد. چه نمازی، چه حالی و چه معنوی.

چندین سال بود که به همت اعضای دفتر نمایندگی ولی فقیه هر روز صبح در حرم این خاتم مراسم عزاداری و سخنرانی و توسل برقرار بود. چه همت بالایی و چه توفیق ارزشمندی!

چه مراسمی بود! صدای ضجه مردم لحظه ای قطع نمی شد یا للعجب! در شبی سرد و تاریک حتی اجازه ندادند دختری سه ساله بهانه بابای سفر کرده اش را بگیرد و گریه کند. ولی امروز صبح بعد از گذشت سال ها از آن شب تلخ هرچه می خواستی می توانستی گریه و ناله کنی.

